



روایت

نانوا بود

حسن نانوا بود، اصلا نانوایی مادر آن سال هایی که حسن آقا بود، پاتوق برو و بچه های بسیجی و رفقایش بود. حسن طبقه پایین نانوایی اتاقی برای استراحت داشت که گاهی با دوستانش آن جادور هم جمع می شدند.

شهید رضا سنجرانی که سال ۹۶ در سوریه به شهادت رسید، از جمله دوستان نزدیک حسن بود که خیلی به نانوایی ما می آمد. وقتی حسن شهید شد، مراسم تشییع او، اولین مراسم رسمی تشییع شهدای مدافع حرم در مشهد بود. من هم تا شهادت برادر نمی دانستم قبل از حسن، تعدادی از رزمندگان فاطمیه که افغانستانی و ساکن مشهد هستند به شهادت رسیده اند.

به نوعی می توان گفت شهادت حسن، شهدای لشکر فاطمیه را از تشییع غریبانه خارج کرد. دقیقاً خاطر همست، همزمان با تشییع پیکر حسن، سه شهید دیگر فاطمیه که از شهدای افغانستانی بودند، از جمله شهید سید قربان حسینی که پیکر شان در معراج بهشت راضاع) بود، تشییع شدند. دقیقاً خاطر همست سه نفر از دوستان حسن (مرتضی عطایی، جواد محمدی مفرد و رضا سنجرانی) که سال های بعد خود در شمار شهدای مدافع حرم قرار گرفتند، در مراسم تشییع حضور داشتند. آن جایی تابای هایی را

حماسه شهید مدافع حرم، حسن قاسمی دانا در حلب

پرواز از ساختمان شماره ۲۲

غفور یان - شهید مدافع حرم، حسن قاسمی دانا، اولین شهید ایرانی مدافع حرم در مشهد. پیش از او، حدود ۱۰ نفر از مدافعان حرم تیپ فاطمیه که افغانستانی و ساکن مشهد بودند، به شهادت رسیده بودند و به دلیل شرایط و تدابیر ویژه مسئولان، آیین های تشییع این شهدا در رسانه ها چندان منعکس نمی شد. شهادت شهید قاسمی دانا اما شرایط را تا حدود زیادی تغییر داد. مراسم تشییع او با شکوه و با حضور جمع زیادی از دوستان و برو و بچه های عرصه های فرهنگی برگزار شد. انگار «حسن» راه را برای برو و بچه هایی که در این حال و هوا بودند باز کرد. شاید پس از او، جواد محمدی مفرد، مرتضی عطایی، رضا سنجرانی و ... که بعدا خود به کاروان شهدای مدافع حرم پیوستند، با شهادت حسن، راه را برای خود باز می دیدند. در پنجمین سالگرد شهادت حسن قاسمی دانا، پای صحبت های آقامهدی برادر شهید نشستیم. با اوسه روایت درباره برادر شهیدش را مرور کردیم.



روایت

که آقا رضا سنجرانی برای شهادت حسن می کرد، خیلی ها در خاطر شان مانده است.

روایت

۲۲ روز پس از اولین اعزام و ...

۲

حسن از طریق یکی از رزمندگان افغانستانی تیپ فاطمیه که در مشهد شغل کفاشی داشت، خودش را به کاروان رزمندگان فاطمیه می رساند. ماجراهای اعزامش خود حکایت جالبی دارد.

حسن سراغ این رزمنده را می گیرد و با رفت و آمدهای زیاد نزد او، سرانجام او را قانع می کند که برای اعزام به سوریه از طریق تیپ فاطمیه به عنوان معرف و واسطه کمکش کند. حسن که دوره های مختلف تخصصی آموزش نظامی را در بسیج دیده بود، بالاخره به نام «حسن قاسم پور» به سوریه اعزام می شود و ۲۲ روز پس از اعزامش در یک عملیات در منطقه حلب به شهادت می رسد. ماجرای شهادت حسن از آن حکایت هایی است که شوق شهادت و ترس بودن او را روایت می کند.

روایت

آن ۸ نفر در ساختمان شماره ۲۲

۳

از آقامهدی می خواهم از نحوه شهادت حسن برآیم بگویم: در این باره آن چه من نقل می کنم روایت کلمه به کلمه شهید بزرگوار مدافع حرم آقا مصطفی صدرزاده دوست، همزم و موفرم مانده گردان برادرم حسن است. او پس از شهادت حسن ماجرا را که فایل صوتی آن موجود است، این گونه نقل می کند: ما با بچه های گردان از عملیات آزادسازی چند مجتمع آپارتمانی برگشته بودیم که از بی سیم اعلام شد چند مجتمع سقوط کرده و بر گردید. چون تازه از راه رسیده بودیم و بچه ها خسته بودند نمی خواستم دستور بدهم بنا بر این از نیروهای داوطلب کمک خواستم. اعلام کردم هر کس دوست دارد با من بیاید، حسن و شش نفر دیگر بلند شدند که حسن جلوی همه این ها ایستاد. به حسن گفتم ببین هشت نفر شدیم، حسن گفت پس اسم عملیات را می گذاریم «امام رضا (ع)». ما به طرف محل عملیات حرکت کردیم. مدتی بعد به ساختمان مد نظر رسیدیم که تعدادی از نیروهای داعش به آن برگشته بودند. مجمعی آپارتمانی بودند و آن ها دقیقاً در ساختمان

شماره ۲۲ بودند. از طبقات پایین شروع به پاک سازی کردیم تا به بالا رسیدیم. داعشی ها داخل یکی از اتاق ها رفته و صدای ما را شنیده بودند، یک نفر از آن ها به زبان عربی پرسید: «مین مین...؟» یعنی شما که هستید؟ آن ها احتمال می دادند نیروی خودی باشد. وقتی فهمیدیم آن ها داعشی هستند، حسن هم با صدایی رسا در پاسخ آن ها گفت: انا شیعه امیر المومنین (ع) انا... و شروع کرد به رجز خوانی. درگیری ها شروع شد. هر دو گروه از سوراخ هایی که دیوار های بین ما داشت به طرف هم تیراندازی می کردیم. احتمال آمدن بقیه داعشی ها می رفت و در همین شرایط بودیم که حسن گفت این طوری نمی شود باید جلوتر بروم. خواستم مانعش شوم و من جای او بروم اما حسن گفت توفرننداری و بمان. من می روم. دونا رنجک برداشت و رفت و رفت و رفت: شما خواستان باشد. حسن داخل واحد روبه رو شد، ابتدا صدای رگبار و بعد هم صدای انفجار نارنجک و سپس صدای ناله ای آمد و دیگر سکوت همه جا را فرا گرفت. حسن را صدا کردم اما جوابی نشنیدم. خودم ترکش خورده بودم و نمی توانستم به داخل بروم. احتمال می دادم که حسن تیر خورده باشد. به دوفنر گفتم به داخل بروند. حسن با وجود این که چند تیر خورده بود اما روحیه بالایی داشت. او باعث شده بود این عملیات پیروز شود و ما آن مجتمع را به طور کامل آزاد کنیم ضمن این که همه داعشی ها هم به درک واصل شده بودند. وقتی می خواستیم او را بلند کنیم، حسن خودش گفت از پهلویم نگیرید تیر خورده ام. بر اثر رگبار چند تیر به بازو، زیر قلب، پهلوی های چپ و راست و شکم او اصابت کرده بود. ساعت ۲ نیمه شب، با آمبولانس او را به بیمارستان بردیم. پزشک ها عملش کردند و گفتند حالش بهتر است اما قطع نخاع شده ولی ساعت ۹ صبح خبر دادند که حسن شهید شده است.



شهید قاسمی دانا در جمع رزمندگان فاطمیه

افتتاح دبیر خانه هنر حماسی در همایش دلیران ایران

بزرگداشت پنجمین سالگرد شهید مدافع حرم حسن قاسمی دانا در همایش دلیران ایران و همزمان با سالروز گرامی داشت بزرگ حماسه سرای ایران زمین، حکیم ابوالقاسم فردوسی برگزار می شود. در این مراسم که امروز پنج شنبه ۲۶ اردیبهشت پس از افطار در آرمگاه فردوسی برگزار خواهد شد و همراه با سخنرانی ، نقالی و اجرای سرود خواهد بود، خانواده معظم شهدا و شخصیت های فرهنگی و ادبی حضور خواهند داشت. به گفته مهدی قاسمی دانا، این مراسم با همکاری حوزه هنری خراسان رضوی، اداره کل میراث فرهنگی، معاونت فرهنگی سپاه امام رضا، موسسه آفرینش های هنری آستان قدس، ستاد یادواره شهید قاسمی دانا و جبهه فرهنگی انقلاب برگزار می شود. در این مراسم دبیر خانه حماسی افتتاح می شود.

در جمع خانواده شهید علی اصغر باقری در سی و سومین سال شهادت

آرزوهایی که آرزو ماند



آن ۱۴ سال

ابتدا خانم صدیقه زمانیان همسر شهید سال های زندگی با علی اصغر را روایت می کند: سال ۵۱ دواج کردیم و خداوند در طول ۱۴ سال، سه پسر و یک دختر به من و علی اصغر عطا کرد. موقع شهادت، من ۲۹ ساله بودم و علی اصغر ۲۵ سال داشت. «بیشتر سال هایی که با او زندگی کردم، دوره مبارزات انقلاب بود و او برای حضور در فعالیت های انقلابی اهتمام داشت. با آغاز جنگ و گاهی شهادت دوستانش و هم محله ای ها، انگار جبهه، گمشده اش شده بود. تا قبل از اولین نوبتی که به جبهه بروم، حسرت نرفتن به جبهه را داشت. تا این که اردیبهشت ماه ۶۱ فرصت اعزام برایش فراهم شد و پدر و مادرش را به خانه خودمان دعوت کرد.

صبح روزی یکی از روز های ماه رمضان بود که رفت و آخرین تصویر من از او، آخرین نگاهم به او از پنجره اتاق به حیات خانه بود که رفتن اش را دنبال کردم و او برای همیشه رفت. یک هفته از اعزامش گذشته بود. صبح بودم من مثل همیشه می خواستم به جلسه قرآن بروم. ما آن موقع در خانه های سازمانی شرکت گاز زندگی می کردیم. وقتی خبر شهادت به مشهر رسیده بود، همسایگانمان متوجه خبر شهادت شده بودند و فقط من خبر نداشتم. دوفنر از خانم های همسایه که خبر دار شده بودند، آمدند خانه ما و وقتی دیدند من بی خیرم جرئت نکردند خبر شهادت آقاعلی اصغر را به من بدهند. عصر شد و برادرم به خانه ما آمد و ما را برای افطار به خانه خودشان برد اما باز هم به من چیزی نگفتند. فردا صبح برادرم من را به خانه پدر همسر برد، آن جا که رسیدیم برادرم و پدر همسر که دایی من هستند در آغوش هم شروع کردند به گریه کردن. تا بخوانند به من بگویند که علی اصغر مجروح شده و این گونه آماده سازی ها، من متوجه شدم که همسرم شهید شده است. خبر و اتفاق شهادت خیلی ناگهانی بود، یعنی پس از رفتن او و این که او برای همیشه از میان ما رفته بود خیلی زود اتفاق افتاد و آن جابود که من ماندم چهار فرزندم که مسئولیت سنگینی را باید به دوش می کشیدم. آن موقع پسر

بزرگم کلاس دوم راهنمایی بود و هیچ وقت یاد نمی رود که وقتی به او خبر دادم، تازه از خواب بیدار شده بود. گریه های او در آن موقع و احساس کود کانه اش برای از دست دادن پدرش هیچ گاه از خاطر من نمی رود. در همه این سال ها هنگامی که می خواستیم بچه ها را عروس و داماد کنیم، نبودنش سخت بود، اگر چه عمو و پدر بزرگ شان بودند و برای بچه هایم کم گذاشتند اما باز هم جای خالی «پدر» را برای فرزندانم خیلی حس می کردم. هر موقع سر مزارش می روم از او می خواهم برایمان دعا کند که خداوند کمک حال بچه هایمان باشد. اولین پرسش ام از مادر شهید حکایت دلنگی است. می پرسم: پس از گذشت این همه سال باز هم دلتان برای علی اصغر تنگ می شود؟ با تعجب نگاهم می کنند و می گویند: «حتما دلم می خورد. به خصوص حسرت پسر عموش را که دو ماه قبل از آن به شهادت رسیده بود. بله، خدارا شکر کردم چون او به آرزویش رسیده بود...». همسر، پدر شهید هم که سه سال قبل به رحمت خدا رفت، در دوران جنگ هفت نوبت به عنوان راننده به جبهه رفت. امروز پسر های علی اصغر که حال و احوال را می پرسند انگار علی اصغر دار با من حرف می زند. پسرانش چه کار می کنید؟

شکر خدا. برای این که خیلی آرزوی شهادت داشت. علی اصغر پسر اولم از هفت فرزندم بود، قبل از این که به جبهه بروم، همیشه حرفش همین بود که همه دوستانم و مردم به جبهه می روند، چرا من تا به حال توانسته ام بروم. پسرم تکنسین

برق شرکت گاز بود. به او می گفتم تو این جابص می روی، شب بر می گردی و حتما برای جامعه مفید هستی، به هر حال پشت جبهه هم نیازهایی دارد اما او در پاسخ به این حرف هایم، می گفت حتما من سعادت رفتن ندارم...

سجده شکر کردم

از مادر شهید درباره وقتی خبر شهادت علی اصغر را متوجه شد می پرسم، می گوید: سجده شکر کردم. می گویم واقعا سجده شکر کردید؟ خیلی محکم پاسخ می دهد: «بله سجده شکر کردم. چون خیلی حسرت شهدا را می خورد. به خصوص حسرت پسر عموش را که دو ماه قبل از آن به شهادت رسیده بود. بله، خدارا شکر کردم چون او به آرزویش رسیده بود...». همسر، پدر شهید هم که سه سال قبل به رحمت خدا رفت، در دوران جنگ هفت نوبت به عنوان راننده به جبهه رفت. امروز پسر های علی اصغر که حال و احوال را می پرسند انگار علی اصغر دار با من حرف می زند. پسرانش چه کار می کنید؟



غفور یان

علی اصغر و دوست همزمش که مسافر این قطار بودند، برای همیشه مسافر آسمان می شوند. نمی دانیم شاید عروسک سوغاتی هم در میان آتش های انفجار می سوزد...

امروز ۳۳ سال پس از آن حادثه، من در جمع خانواده بسیجی شهید «علی اصغر باقری»، قرار است حرف ها و دلنگی های شان را بشنوم. مادر، همسر و یکی از فرزندان شهید من را در این گفت و گو همراهی می کنند.

خیلی شبیه پدرشان حرف می زنند...

مادر شهید در طول گفت و گو فقط یک باغض می کند. می گوید: همه مادران و پدران و همسران شهدا برای عزیزانشان خون دل خورند اما امروز برخی مسائل مثل بدحجابی خانم ها خیلی اذیت می کند. این ها باید بدانند که برای ارزش ها و دین، هزاران نفر جان شان را داده اند. این مسائل را که می بینم ناراحت می شوم. باور کنید نفرین هم نمی کنم و فقط دعایشان می کنم...

دخترانه ها

زینب فرزند آخر و تنها دختر علی اصغر است که موقع شهادت پدر، دوسال و نیم بیشتر نداشت. امروز صاحب دو فرزند است و دکترا ی دام پزشکی دارد. صحبت های او از پدرش که هیچ خاطره ای از او ندارد، روایت هایی از جنس دلنگی است. چند جمله ای می گوید خیلی تلاش می کند که بتواند جلوی بغض هایش را بگیرد اما گاهی نمی تواند. سارا دختر کوچک شیرین زبانش بین حرف هایمان می پردومی گوید: «آقا من یک چیزی بگم، مامانم گاهی جلوی عکس پدر بزرگم می ایسته و گریه می کنه... تازه من می دونم پدر بزرگم چطور شهید شده. بگم؟ توی قطار بودن، از جبهه بر می گشتن، دشمن با هواپیما می زنه و پدر بزرگم شهید می شه...». سارا هم در دنیای کودکی اش گریه اش می گیرد.

آرزوها

از زینب خانم درباره جای خالی پدر در همه این سال های پرسم. می گوید: عمو و پدر بزرگم تا حدود زیادی جای خالی پدر را برایمان پر کردند اما به هر حال، هر کسی آرزو دارد موقع از دواج سایه پدر خودش روی سرش باشد یا این که در جشن فارغ التحصیلی باشد و ببیند که دخترش توانسته همه مراحل تحصیلی را پشت سر بگذارد. طبیعتا این ها برای من آرزوهایی



نفر دوم از راست



قطاری که هدف بموشک دشمن شد



تشییع پیکر شهید باقری

بودند که فقط «آرزو» ماندند. البته مادرمان همیشه به عنوان ستون خانواده حامی مان بوده است و اوست که نگذاشت ما فرو بریزیم. برای از دواج سرسرمزار پدرم می رفتم و از او می خواستم در انتخاب همسر کمک کند. البته گاهی هم به او گلایه می کنم که چرا رفت، با وجود این که می دانم «شهادت» برترین مرگ برای انسان است اما بپذیرید که دختر ها خیلی بابایی هستند و حتما زندگی با حضور پدر برایشان شیرین تر می شود. از زینب خانم می پرسم اگر امروز مثلا همسر خودتان بخواهد به جبهه جنگ بروم، موافقت می کنید؟ در پاسخ می گوید: «به او گفتم روزی اگر خواستی بروی، من و بچه ها را هم با خودت ببر...».



زینب و پاپا - دیروز و امروز